

بخشی از رمان منتشر نشده‌ی شمس لنگرودی

شکست خوردگان را چه کسی دوست دارد



سه روز پس از انتشار کتاب رژه بر خاک پوک، زنگ در خانه‌ام به صدا درآمد. تازه از سر کار برگشته بودم و ساعت شش عصر در نشر چشمه با دوستی قرار ملاقات داشتم. چند روزی بود که باران می‌بارید و هوا از مطابق معمول تاریک‌تر به نظر می‌رسید. دیرم شده بود. اما نمی‌توانستم از خواندن مطلبی که در هفته‌نامه «کادح» چاپ شده بود دل بکنم:

«دادیار تحقیق شعبه اول دادسرای رشت، بعد از ظهر جمعه به پاسگاه انتظامی خمام رفته است و محل و منزلی را که صاحبخانه‌اش مدعی است همسر و فرزندانش مورد آزار جن قرار می‌گیرند، از نزدیک مشاهده کرده است.

صفر، راننده چهل ساله شهرداری رشت شکایت کرده است که از هشت ماه پیش خانه‌اش سنگباران می‌شود و موجودات نامرئی زن و بچه‌هایش را کتک می‌زنند.»

باران شدت گرفته. صدای زنگ در که چند لحظه قطع شده بود دوباره به گوش می‌رسد. دیرم شده. تعلل می‌کنم هر که هست برگردد، برود.

«در روز بازدید دادیار، زمانی که فرمانده حوزه و عده‌یی از مأموران انتظامی به خانه مورد بحث آمدند، یک سنگ به داخل اتاقی که سروان و همراهانش نشسته بودند، افتاد. فرمانده حوزه به صاحبخانه گفت در اتاق را ببندید. ولی در میان حیرت حاضران، سنگ از داخل اتاق بلند شد و میان دامن افسر نیروی انتظامی نشست.»

خبر، در شماره چهل و ششم، دوره هفتم مجله چاپ شده است.

«صفر می‌گوید شنیده بودم که جن از فلز می‌ترسد، روی این اصل چاقویی تهیه کردم و زیر گهواره بچه خردسالم گذاشتم. هجده روز مرخصی گرفتم و در خانه ماندم، اما در کمال تعجب دیدم چاقو از جایش تکان می‌خورد. و بعد در هوا بلند شد و محکم به شیشه اتاق اصابت کرد و آن را شکست. او اضافه کرد، اوایل که همسر و بچه‌هایم مورد آزار این موجودات قرار می‌گرفتند وقتی به طرف بچه‌هایم می‌رفتم احساس می‌کردم به من هم ضرباتی خورده می‌شود. ولی الان با من کاری ندارند.»

صدای زنگ قطع شده. فکر می‌کنم حالا هر که بود رفته است. برای اطمینان خاطر چند دقیقه دیگر

صبر می‌کنم که در عین حال مطلب «خانه جن‌زده» را بخوانم.

«زمانی که همسر صفر به دستور دادیار به داخل خانه آمد، در مدخل خانه یک دفعه سرش را میان دو دستش گرفت و فریادش بلند شد که نجاتم دهید. اهالی محل فوراً او را بیرون منزل بردند. ولی یکی از دختران صفر تا وسط خانه آمد، اما به محض این‌که به دادیار سلام گفت، ناگهان به طرز غیرقابل باوری، دو پایش از روی زمین کنده شد و چند لحظه در میان آسمان و زمین معلق ماند و بعد از این‌که به زمین سقوط کرد، صدای شیون و فریادش بلند شد و از اطرافیانش خواست او را از دست موجوداتی که کتکش می‌زنند، نجات دهند. از این دختر سؤال شد آیا آن‌هایی را که به او آزار می‌رسانند می‌بیند. و دختر نوجوان، مهاجمین به خود را به دو زن سفیدپوش و قد بلند توصیف کرد.

قرار شد پاسگاه انتظامی خمام پرونده را به آگاهی ارسال کند، و حالا کارآگاهان معاونت تحقیقات و کشف جرایم، بقیه کار را دنبال می‌کنند.»

ساعت از پنج گذشته است. بلند می‌شوم. از پله‌های راهرو پایین می‌روم. در را باز می‌کنم. دم در، با مرد پنجاه و سه ساله سیه چرده شیک‌پوشی که دسته گلی به دست دارد، روبه‌رو می‌شوم. مرد لاغر است و بلندبالا. مرا که می‌بیند به رسم ادب خم می‌شود و در حالی که ریش پرفسوری بلندش می‌جنبند، می‌پرسد:

- منزل آقای شمس؟

- بله، بفرمایید.

- می‌بخشید که بی‌قرار قبلی مزاحم شدم. اشتیاق دیدار شما را داشتم. می‌دانستم الان منزل هستید، گفتم خدمت برسم و این دسته گل را تقدیم کنم.

دسته گل را به طرفم می‌گیرد، ولی برای خداحافظی شتابی ندارد.

نمی‌دانم چه کنم. وقت زیادی ندارم. بی‌آن که دلم بخواهد می‌گویم:

- دم در که خوب نیست. بفرمائید تو.

- مزاحم که نیستم؟

- نه، نه، بفرمائید.

وارد راه‌پله می‌شود.

بارانی نخودی بلندی پوشیده. چترش را به طرف پاگرد بالا می‌گیرد، می‌گوید:

- خواهش می‌کنم شما جلو بفرمایید راهنما باشید.

از پله‌ها که دارد بالا می‌آید احساس می‌کنم با اکراه به سنگ کهنه راه‌پله نگاه می‌کند. گرد و غبار سالیان دراز در نسوج خانه نفوذ کرده و سنگ‌های شسته، چرک و تیره به نظر می‌رسد.

آپارتمانم کوچک است. راهرو باریکی آشپزخانه و دستشویی و حمام را از اتاق خوابم که رو به خیابان قرار گرفته، جدا می‌کند. هال و پذیرایی، به شکل نعل نازکی از مس، بالای سر راهرو، اتاق خواب و انباری رو باز چسبیده به حمام را به هم می‌رساند. جارختی چوبی، در راهرو، پشت در ورودی قرار دارد. چترش را به دیوار تکیه می‌دهد. بارانش را با حوصله از تن درمی‌آورد، با طمأنینه به جالباسی آویزان می‌کند، و بی‌آن‌که درباره کردن کفش تعارف کند، به سمت اتاق پذیرایی می‌رود و روی میبل، رو به ورودی راهرو می‌نشیند.

به آشپزخانه می‌روم. از در باز آشپزخانه می‌بینم هفته‌نامه "گادح" را که دم دستش روی میز قرار دارد،



برداشته و دارد ورق می‌زند. نگاهش به مجله سرسری است؛ بدون هیچ علاقه و کنجکاوی، انگار که سند جرم ده‌ها بار دیده شده‌ی را دیده است. لبخند می‌زند و مجله را سر جای اولش تقریباً پرت می‌کند و به سقف و دیوار و پرده‌های اتاق چشم می‌چرخاند.

دو استکان چای می‌ریزم، می‌آورم، روبه‌رویش می‌نشینم. انگشتش را به استکان دوره طلایی قجری می‌ساید. هر دو ساکتیم. می‌گویم: بفرماید چای سرد می‌شود.

می‌گوید: بیخشید، گویا عجله دارید؟

- بله. اما ایرادی ندارد. بفرماید.

- می‌دانم بی‌موقع آمدم، ولی چاره‌ی نبود. شما مرد محترمی هستید، ترجیح دادم شخصاً مزاحم

شوم.

- از لطف شماست. خواهش می‌کنم.

آدمم درباره رمان‌تان «رژه بر خاک پوک» صحبت کنم ... جای تبریک دارد ... دوست داشتم نویسنده رمان را از نزدیک ببینم که دارم می‌بینم ... البته از شما انتظار بیش‌تری داشتیم آقای لنگرودی.

- خوب، توانایی هر کسی یک حدی است. توانایی من هم همین قدر است.

- نه، حرف توانایی در میان نیست. صحبت سر مطلبی است که نوشته‌اید.

- منظورتان چیست؟

- منظور این است حالا که داشتید می‌نوشتید، خوب بود تحقیق بیش‌تری می‌کردید.

فکر می‌کنم به کتاب‌فروشی دوستم تلفن کنم و قرار را عقب بیندازم.

می‌گویم: نفهمیدم منظورتان چیست؟

- اما حضرت‌عالی که وقت ندارید.

- نه، بفرماید. آن قدر هست که نظرتان را بشنوم.

- آمدم گله‌ی از شما بکنم آقای شمس.

- از من؟

- بله. آمدم بپرسم چرا درباره من نوشتید.

- درباره شما؟ ولی من که اولین بار است شما را می‌بینم.

- عرض من هم همین است. شما چه‌طور ندیده و نشناخته درباره آدم‌ها کتاب می‌نویسید.

در لبخندش که لحظه‌ی از لب‌هایش دور نمی‌شود نوعی تحقیر دیده می‌شود. فتجانم را برمی‌دارم،

جرعه‌ی چای تلخ مزمزه می‌کنم، سعی می‌کنم بر اوضاع مسلط باشم. می‌گویم:

- اصولاً قصد از نوشتن ...

حرفم را قطع می‌کند و تکرار می‌کند:

- چرا درباره موضوعی که اطلاع موثق از آن ندارید اظهار نظر می‌کنید.

- ولی من که عرض کردم، گفتم که شما را نمی‌شناسم. لابد اشتباهی رخ داده.

و اضافه می‌کنم:

- در مقدمه کتاب هم که نوشته‌ام تمام نام‌های توی کتاب به دلیل مضمون و فضای کلی داستان از

اسامی جن‌هاست، و اگر کسی مشابهتی بین زندگی خود و زندگی این آدم‌ها ببیند کاملاً اتفاقی است.

- بله، خواندم. یادداشت‌تان را خواندم.

حقیقت امر این است که خودم هم شک کردم. تمام ماجرای کتاب در چند لحظه از ذهنم گذشت.

هیچ‌کدام از شخصیت‌های داستان، هیچ‌گونه شباهتی به او ندارند. فکر می‌کنم که همه این حرف‌ها حواشی است و او حتماً منظور دیگری دارد.

ساعت از پنج و نیم دارد می‌گذرد. نگران قرارم هستم. اما باید مسأله روشن شود. می‌گویم:
- مطمئناً اشتباه می‌کنید. آخر چه‌طور ممکن است درباره کسی چیزی بنویسم که اطلاعی از آن ندارم. فکر کنید شاید سوءتفاهمی پیش آمده.

- سوءتفاهم!

و کلمه سوءتفاهم را به شکل برخوردی تکرار می‌کند.

چایم را سر می‌کشم.

- ولی این داستان، نه فقط درباره هیچ‌کس، درباره هیچ سرزمین خاصی هم نیست. یک حرف کلی است.

دستش را در جیب بغل می‌برد، پیش را درمی‌آورد، به دقت از توتون پر می‌کند. کبریت می‌کشد، با حوصله دودش را می‌بلعد. و با لحنی که نمی‌فهمم از سر تهدید است یا دلسوزی و اخطار می‌گوید:
- می‌خواستم گله‌ام را حضوری به شما بگویم آقای شمس. حالا پیداست دیرتان شده، در فرصتی دیگر عرض خواهم کرد. توصیه‌ام به شما این است که کتاب دیگری شبیه همین و برعکسش را بنویسید. خنده‌ام می‌گیرد.

- شبیه همین و برعکسش را؟

- بله، شبیه همین و برعکسش را.

فکر می‌کنم یا دیوانه است یا برای تهدیدم از جایی آمده. می‌گویم بسیار خوب، فکر خواهم کرد. بلند می‌شود. من هم گیج و بی‌اراده بلند می‌شوم. دست دراز می‌کند. دست می‌دهم. راه می‌افتد. به دنبالش راه می‌افتم. دم در، بارانی و چترش را برمی‌دارد، در را باز می‌کند و پیش از خداحافظی می‌گوید " شما که واژه غسل تعمید را شنیده‌اید؟ " نه منظورش را می‌فهمم، نه جوابش را می‌دهم. " همه غسل تعمید می‌شوند. "

در را باز می‌کند و می‌رود.

چند لحظه‌یی از خروجش نگذشته که فکر می‌کنم خوب بود نامش را می‌پرسیدم. از پله‌ها پایین می‌دوم. دم در به چپ و راست نگاه می‌کنم. اثری از او نیست.

آپارتمان من در طبقه دوم ساختمانی، بین دو چهارراه جمهوری و آذربایجان، در خیابان باستان قرار دارد. خیابانی با کوچه‌های باریک و دراز با ده‌ها موبرگ پرتلاطم و تاریک.

برمی‌گردم. می‌نشینم، فکر می‌کنم. هیچ‌کدام از آن شصت و سه - چهار نفر آدم و جن که نامشان در کتاب آمده، مشخصه این فرد را ندارند. اصلاً یادم نیست در سراسر کتاب کسی را با ریش پرفسوری تصویر کرده باشم.

آسمان کم و بیش تاریک شده. فرصت زیادی برای رفتن به کتاب‌فروشی ندارم. ساعت از شش گذشته. باید بجنبم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و از منزل بیرون می‌زنم.